

# بابا لنگ دراز

جین وسترو  
ترجمه : میمنت دانا



Juddy Abot



ketabtala

# بابالنگ دراز

اثر:  
جین وبستر

ترجمه:  
میمنت دانا



وبستر، جیم، ۱۸۷۶-۱۹۱۶ م. Webster, Jean  
بابا لنگ دراز / اثر جیم وبستر؛ ترجمه میمنت دانا  
تهران: صلی علیشاه، ۱۳۹۴  
۱۸۲ صفحه مسور  
۹۷۸-۹۶۴-۵۶۲۶-۵۷-۸  
فیبها  
داستانهای آمریکایی -- قرن ۲۰ م  
دانا، میمنت، ۱۳۸۹ - مترجم  
۲۱۳۸۵ ب ۵ / ب ۳۵۲۱ PS  
۸۱۳-۵۲  
۲۲۴۳۳-۸۵ م

مردشناسه:  
عنوان و پدیدآور:  
مشخصات نشر:  
مشخصات ظاهری:  
شابک:  
پادداشت:  
موضوع:  
شناسه الزوده:  
رده بندی کنگره:  
رده بندی دیویی:  
شماره کتابخانه ملی:



انتشارات صغی علیشاه

بابا لنگ دراز

اثر: جیم وبستر

ترجمه: میمنت دانا

چاپ: چهاردهم

چاپ: آریایی

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۷۲۰۰۰ تومان

ISBN: 978-964-5626-57-8

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۶۲۶-۵۷-۸

نشانی دفتر: خیابان انقلاب، خیابان فخرروازی خیابان وحید نظری غربی پلاک ۹۲

تلفن: ۶۶۴۶۱۱۹۳ - ۹۱۲۶۲۱۵۳۹۶

حق چاپ برای انتشارات صغی علیشاه محفوظ است.

### چند کلمه در خصوص مؤلف

«جین ویستر» بانوی نویسنده امریکائی در ۲۴ ژوئیه ۱۸۷۶ در نیویورک متولد شد و در ۱۹۱۶ در نیویورک سیتی وفات یافت. تحصیلات خود را نخست در مدرسه «لیدی جین گری» در نیویورک و سپس در کالج «واسار» به اتمام رسانید. چندین سال دور دنیا مسافرت کرد و مدتی هم در ایتالیا بسر برد، سپس به نیویورک بازگشت و در ۱۹۱۵ با یکی از وکلای دادگستری موسوم به «گیلن فورد مک کینی» ازدواج کرد. جین ویستر نواده خواهری مارک تواین نویسنده شهیر امریکائی است. شاهکار وی همین بابا لنگ دراز است. انتشار این اثر دراماتیک با موفقیت شایانی روبرو شد. آثار دیگر جین ویستر عبارت است از: «وقتی که پاتی به دانشکده رفت» (۱۹۰۳) «ویت پرنسس» (۱۹۰۵) «جری جوان» (۱۹۰۷) «راز چهار استخر» (۱۹۰۸) «میا هوئی» بسیار دربار پتر» (۱۹۰۹) «فقط باتی» (۱۹۱۱) و «دشمن عزیز» (۱۹۱۳)

## چهارشنبه شوم

چهارشنبه اول هر ماه از آن روزهایی بود که با بیم و هراس انتظارش را می‌کشیدند، با بردباری و شهامت بر گزارش می‌کردند و سپس به دست فراموشی می‌سپردند.

بایستی کف اطاق‌ها و راهروها بدون لک، مبل و صندلی‌ها بدون گرد و خاک و رختخواب‌ها بدون ذره‌ای چروک باشد. نود و هفت بچه یتیم کوچولو را که درهم می‌لولیدند باید تمیز کرد، سرشان را شانه زد، لباس ارمنک نو به آن‌ها پوشانید. تکمه‌هاشان را انداخت و هرچند دقیقه به هر نود و هفت نفر یادآوری کرد که هرگاه یکی از اماناء سئوالی کرد بگویند. «بله آقا، یا «نخیر آقا» و کلمه «آقا» را فراموش نکنند. از آنجائی که جروشای<sup>۱</sup> بینوا از همه اطفال بزرگ‌تر بود تمام بارها به دوش وی می‌افتاد. این چهارشنبه هم بالاخره مثل ماه‌های قبل به پایان رسید و جروشاکه تمام بعد از ظهر در آبدارخانه برای مهمان‌های نوانخانه ساندویچ درست کرده بود با کمال خستگی به طبقه بالا رفت

که به وظائف عادی و روزانه خود پردازد. در اطاق (ف) یازده طفل ۴-۷ ساله تحت نظر وی بودند. جروشا بچه‌ها را قطار کرد، بینی یک‌یک را پاک و لباس‌هاشان را صاف کرد و آن‌ها را به صف به سالن غذاخوری برد تا شام خود را که عبارت از نان سفید و شیر و یک ظرف کمپوت بود بخورند. سپس با نهایت خستگی در درگاه پنجره نشست و شقیقه‌های پرتش و داغ خود را به شیشه سرد چسبانید. از ساعت پنج صبح جروشا سرپا بود و به دستور هرکس این طرف و آن طرف دویده و کراراً نیش زبان‌های رئیس‌عصبانی و جدی را به جان خریده بود.

مادام لپیت<sup>۱</sup> آن قیافه آرام و متینی را که در مقابل خانم‌ها و آقایان اعانه‌دهندگان نشان می‌داد در برابر اطفال نداشت.

جروشا از پشت پنجره چمن‌های پیخ‌زده جلو عمارت را تماشا می‌کرد و با خود می‌گفت: «تا آنجائی که من خبر دارم مجلس امروز، با موفقیت برگزار شد».

آقایان امنا، اعانه‌دهندگان و خانم‌ها تمام مؤسسه را بازدید کرده بودند، گزارش ماهانه خوانده شده بود. سپس چای و ساندویچ صرف شد و اینک با عجله به منازل خود و به سوی محیط آرام و بخاری گرم می‌رفتند تا اطفالی را که پرورش و تربیت آن‌ها را به عهد گرفته بودند برای یک ماه فراموش کنند.

جروشا به اتومبیل‌هایی که یکی پس از دیگری از در پرورشگاه

خارج می‌شدند با کنجکاو و اشتیاق می‌نگریست و در عالم رؤیا آن‌ها را تا خانه‌های مجلل و با عظمتی که پای تپه دیده بود مشایعت می‌کرد، سپس به خود جرأتی داد و در عالم خیال خود را در پالتو خز و کلاه مخملی که با پرها تزئین شده بود در یکی از اتومبیل‌ها نشسته تصور کرد که با صدائی آرام و بی‌علاقه به شوfer می‌گفت «برو به خانه» ولی همین که به آستانه در منزل می‌رسید دیگر قوه تخیلش پیش‌تر نمی‌رفت چه جروشاهرگز داخل منزلی رانده و جز پرورشگاه برای خود خانه‌ای نشناخته بود.

قوه تخیل جروشاه خبیلی قوی بود به طوری که مادام لپیت معتقد بود در آینده برای وی ایجاد دردسر خواهد کرد.

و با اینکه هفده سال از عمرش می‌گذشت هرگز قدم به داخل یک منزل عادی نگذاشته بود و نمی‌دانست سایر بندگان خدا که تحت رژیم پرورشگاه نبودند چگونه ساعات عمر خود را می‌گذرانیدند.

«جروشاهوت»

«تورا می‌خواهند»

«توی دفتر»

«زود باش»

«زود باش»

این آوازی بود که تامی دیلون<sup>۱</sup> می‌خواند و از پله‌ها بالا می‌آمد و همین‌که به اطاق (ف) رسید صدایش به گوش جروشاه رسید و پرده

افکارش را پاره کرد و از درگاه پنجره پائین آمد و یکبار دیگر با حقایق تلخ زندگی روبه‌رو شد و با اضطراب پرسید:

- چه خبره کی با من کار داره؟

«مادام لیپت»

«توی دفتر»

«خیلی هم عصبانیه»

سخت دل‌ترین بچه‌های آموزشگاه نسبت به کسی که به دفتر حضار و با مادام لیپت روبه‌رو می‌شد احساس رقت و دلسوزی می‌کرد. تامی با وجود آوازی که سر داده بود با چشم‌های نگران به جروش‌ها نگاه می‌کرد، با اینکه جروش‌ها بازوی وی را کشیده و با خشونت بینیش را پاک کرده بود معذالک تامی به وی علاقه‌مند بود. جروش‌ها بدون ادای کلمه‌ای به راه افتاد، خطی میان ابروانش افتاده و طوفانی از نگرانی در دلش برپا شده بود «چه اتفاقی افتاده؟ نان ساندویچ کلفت بوده؟... پوست گردو در کیک پیدا شده؟... یکی از خانم‌ها سوراخ جوراب سوزان را دیده؟... آیا... وای خدا مرگم بده... شاید یکی از بچه‌های اطاق (ف) روی آقایان شاشیده!

جروش‌ها به پله آخر رسیده بود که آخرین نفر از مهمان‌ها از جلو در سالن عبور کرد و به خارج رفت، تنها چیزی که توجه جروش‌ها را جلب کرد قد بلند او بود. مرد پشتش به طرف جروش‌ها بود و دستش را بالا برد و به یکی از اتومبیل‌ها اشاره کرد و چون اتومبیل جلو آمد روشنی چراغ‌ها به هیكل او افتاد و سایه‌های درازی از پاهای وی به دیوار



منعکس شد و جروش را با همه نگرانی‌ها به خنده انداخت و در نتیجه جروش با قیافه باز و خوشحالی با مادام لیپت روبه‌رو شد و با کمال تعجب ملاحظه کرد که مادام لیپت نیز قیافه باز و ملایمی دارد.

- جروش بنشین صحبتی با تو دارم.

جروش خود را با بی‌قراری روی اولین صندلی انداخت و منتظر صحبت مادام لیپت شد. در این لحظه اتومبیلی از جلو پنجره گذشت و مادام لیپت نظری به آن انداخت و گفت:

- آقائی که الان رفت دیدی؟

- پشت سرش را دیدم.

- او یکی از متمول‌ترین و با نفوذترین اعضاء ماست و مبالغه‌نگفتی به مؤسسه بخشیده است. من اجازه ندارم اسم او را ذکر کنم، مخصوصاً تأکید کرده که اسم او فاش نشود.

چشم‌های جروش کمی گشاد و خیره شده بود، وی عادت نداشت که بیاید در دفتر بنشیند و راجع به خصوصیات اعضاء با رئیس پرورشگاه صحبت کند.

... این آقا توجه خاصی به چند نفر از پسران نشان داده، شارل بنتن<sup>۱</sup> و هانری فریز<sup>۲</sup> را به خاطر داری، هر دو را آقای... یعنی همین آقا به دانشکده فرستاد و اتفاقاً هر دوی آن‌ها با فعالیت و جدیتی که در کار تحصیل نشان دادند مخارج گزافی را که با آن همه سخاوت این آقا متقبل شده بود جبران کردند. و این آقا هم انتظار دیگری ندارند. این

1- Charles Benton

2- Henry Freize

حسن نوع پروری تا به حال به طرف پسرها معطوف بوده و تاکنون من نتوانسته‌ام توجه او را به طرف دخترهای این مؤسسه جلب کنم، از قرار معلوم اصلاً از دخترها چندان خوشش نمی‌آید... امروز در کمیته موضوع آینده تو مطرح شد...

مادام لیبت چند لحظه‌ای سکوت کرد و اعصاب جروشای بیچاره تحت فشار بیشتری قرار گرفت. سپس مادام لیبت چنین ادامه داد:

- معمولاً اطفال از شانزده به بالا را ما اینجا نگاه نمی‌داریم، تو در این مورد مستثنی بودی برای اینکه تو مدرسه را در چهارده سالگی تمام کردی و نمره‌های خوب گرفته‌ای، گرچه متأسفانه نمی‌توانم بگویم اخلاقت خوب بوده... به هر حال تصمیم گرفته شد که ترا به دبیرستان دهکده بفرستند و حالا دوره دبیرستان هم دارد تمام می‌شود و دیگر پرورشگاه نمی‌تواند ضامن مخارج تو باشد چون در هر حال تو دو سال هم از دیگران زیادتر مانده‌ای (مادام لیبت یا فراموش کرد و یا نخواست به روی خود بیاورد که در این دو سال جروشها در مقابل مخارج خود مثل یک کارگر در این مؤسسه کار کرده است و همیشه کارهای پرورشگاه در درجه اول و تحصیلات در درجه دوم قرار گرفته است و روزهایی مثل آن روز نمی‌گذاشتند جروشها به مدرسه بروند تا مثل حمال از صبح تا غروب کار کنند).

... بله... موضوع آتیه تو پیش آمد و پرونده تو را مطالعه کردند و روی آن بحث شد. در اینجا مادام لیبت نگاهی به جروشها انداخت که تمام وجود دخترک به لرزه درآمد.

# Daddy Long Leg

Jean Webster

